



وزیر دروغ!

تن می‌کرد و به صورت ناشناس میان مردم می‌رفت، تا در مورد اداره امور کشورش تحقیق کند. بعد از مدتی پادشاه از سفر بازگشت و از این که می‌دید وزیرانش کار خود را خوب انجام داده‌اند خشنود بود. تا این که روزی خبر رسید گروهی راهزن راه‌ها را ناامن کرده و کاروان‌ها را غارت می‌کنند. پادشاه به یسار دستور داد تا با سربازانش به محل کمین راهزنان حمله کنند. از طرف دیگر راهزنان که از حمله

نظر، مخصوصاً راست‌گویی، مورد اعتماد من هستید. پس حواس‌تان را خوب جمع کنید، چون در صورتی که کوچک‌ترین دروغ را از هر یک از شما دو نفر بشنوم، او را به مجازات سختی خواهم رساند.» وزیران، پادشاه را احترام و با جدیت کارشان را شروع کردند. پادشاه که جدیت یمین و یسار را در کارها دید، تصمیم گرفت اداره کشور را مدتی به آن‌ها سپرده و به سفر برود. پادشاه در این سفر گاه‌گاهی لباس مردم عادی را به

تمام دربارانش را زیر نظر بگیرد و اخلاق تک‌تک‌شان را به طور دقیق بشناسد. ماه‌ها گذشت، تا این که بالاخره توانست دو نفر از درباریان که به نظرش بهترین بودند را به عنوان وزیر خود انتخاب کند. پادشاه هر دوی آن‌ها را احضار کرد و گفت: «من از این به بعد شما را به عنوان دست راست و چپم می‌شناسم. به همین دلیل لقب یمین و یسار را روی شما می‌گذارم. از این به بعد شما تنها کسانی هستید که از هر

پادشاه عادلانه بود که از دروغ و دروغگو به شدت نفرت داشت. اگر می‌فهمید فردی در دربارش اهل دروغ‌گویی است، یا او را مجازاتی سخت می‌داد یا از دربار بیرونش می‌انداخت. تا همان اندازه که از دروغ‌گویی نفرت داشت، در عوض عاشق سفر و شکار بود؛ اما اداره کارهای کشور تمام وقتش را پر کرده بود و از طرفی نمی‌توانست به کسی اعتماد کند و حتی برای چند روز اداره کشور را به کسی بسپارد. پادشاه تصمیم گرفت



یسار که احساس می کرد پادشاه، یمین را بیشتر از او دوست دارد، برای جلب توجه گفت: «پادشاه! یمین دروغ می گوید. این مرد راهزن است و دارد به شما ناسزا می گوید، نمی دانم چه شده که یمین می خواهد یک راهزن را از مجازات برهاند و ناسزاهای او را دعا به جان شما می پندارد. البته حدس می زنم این راهزن، یکی از بستگان یا نزدیکانش باشد که برای نجات جاننش تلاش می کند.»

پادشاه نگاه معناداری به یمین انداخت و گفت: «یسار چه می گوید؟ تو به من دروغ گفتی؟»

یمین نگاهش را به چوپان دوخت و گفت: «من متوجه شدم این مرد راهزن نیست، فقط چوپانی بی گناه است که به اشتباه به اسارت گرفته شده است، برای آن که شما ناخواسته او را مجازات نکنید به دروغ گفتم که او به جان شما دعا می کند تا شاید از مرگ نجات یابد.»

یسار که از شنیدن حرف های یمین عصبانی شده بود و موقعیت خودش را در خطر می دید، فریاد کشید: «قربان، او به گناهش اعتراف کرد؛ او یک دروغ گو است که باید به سزای اعمالش برسد.»

پادشاه اخم هایش را درهم کشید و گفت: «آن کس که باید تنبیه شود و به سزای اعمالش برسد، تو هستی نه یمین. وقتی دیروز به استقبال یمین رفتم این مرد را دیدم که به تو التماس می کرد و تو در عین حالی که او را به خوبی می شناختی هیچ اعتنایی نکردی. شبانه در موردش تحقیق کردم و فهمیدم او راست می گوید و فقط یک چوپان ساده است؛ اما این که حالا حرفی نزدم و در مقابل هر دوی شما سکوت کردم، می خواستم بفهمم شما تا چه حد پاک نیت و درستکار هستید. یمین در این امتحان قبول شد، او برای گرفتن حق مظلومی دروغ مصلحتی گفت؛ اما اجازه نداد حق او ضایع شود و سر مظلومی بالای دار برود و تو در این امتحان مردود شدی چون با حسادت باعث شدی هم دروغ بگویی هم حق مظلومی را ضایع کنی. از این به بعد یمین تنها وزیر من است و تو به مجازات سختی خواهی رسید.»



سربازان با خبر شده بودند، مخفیگاه شان را تغییر داده و یسار نتوانست آن ها را بیابد. یسار با ناراحتی به طرف قصر بازگشت و راهزنان نیز که احساس امنیت می کردند، مجدداً به غارتگری خود ادامه دادند.

پادشاه این بار یمین را سراغ راهزنان فرستاد. یمین شبانه به محل راهزنان حمله کرد و تمام آن ها را در حالی که در خواب بودند، دستگیر کرد و همراه سپاهش به قصر برد.

با رسیدن خبر پیروزی یمین، یسار و درباریان به استقبال شان آمدند. یسار در میان اسرا چشمش به چوپانش افتاد. چوپان نیز که یسار را دیده بود، نور امیدی در دلش تابید و با التماس گفت: «من برای چوپانی نزدیک همان کوهی بودم که راهزنان در آن کمین کرده بودند، سپاهیان من را اشتباهی دستگیر کرده اند. من بی گناهم، به پادشاه بگو تا من را آزاد کنند.»

یسار که می ترسید پادشاه حرفش را باور نکند و وزارتش را از دست بدهد به التماس های چوپان اعتنایی نکرد.

روز بعد پادشاه تمام مردم شهر را دعوت کرد تا در میان آن ها راهزنان را به سزای اعمال شان برساند.

مردم در میدان شهر جمع شده بودند. همه ای به پا بود. همه منتظر بودند ببینند پادشاه چه مجازاتی برای راهزنان در نظر گرفته است.

پادشاه در ایوان کاخ نشست. یمین و یسار نیز در دو طرف او نشستند. لحظه ای بعد، راهزنان را کت بسته به طرف میدان آوردند.

چوپان وحشت زده در میان راهزنان بد و بیراه می گفت و از بی گناهی خودش و ظلمی که در حقش می شد شکایت می کرد.

پادشاه که متوجه ناآرامی چوپان شده بود، از یمین پرسید: «این مرد چه می گوید؟ چرا اینقدر ناآرام است؟»

یمین که فهمیده بود چوپان بی گناه است، گفت: «قربان او طلب بخشش دارد و شما را دعا می کند!»

پادشاه لحظه ای فکر کرد و گفت: «حالا که اظهار پشیمانی می کند او را می بخشم و بقیه را به دار می آویزم.»